

والله که من از شعر بیزارم...!

شعر از دیدگاه مولوی

شیراز - منصور پایمرد

شاعری کلاً از نظر اسلام مردود است. می گویند: «چون این آیات نازل شد شاعران مسلمان از قبیل «عبدالله بن رواحه» و «کعب بن مالک» و «حسان بن ثابت» گریه کنان نزد پیامبر آمدند و گفتند: «یا رسول الله، آیا خداوند با فرستادن این آیات، در حالی که می داند ما شاعریم از هلاکت و بدبختی ما خبر نمی دهد؟ در پاسخ آنان آخرین آیه از آیات مذکور نازل شد که «الذین آمنوا و عملوا الصالحات...» و پیامبر اسلام (ص) این آیه را به اطلاع آن ها رسانید و ایشان را از نگرانی نجات بخشید^۱».

پس اسلام و قرآن، حساب شاعران متعهد را از شاعران مقلد هواپیشه جدا کرده است و دلیل بارز این امر، صله بخشیدن رسول خدا به کعب بن زهیر است و دیگر این که بعضی از اصحاب پیامبر شعر می گفتند و هم چنین دیوانی منسوب به امیر مؤمنان در دست است و امام حسن و امام حسین اهل شعر و شاعری بوده اند. این ها همه نشان دهنده ی این مطلب است که شعر با توجه به محتوای آن و شاعر با در نظر گرفتن شخصیت و سلوکش از دیدگاه شرع مقبول است یا مردود.

این نکته که شعر اخلاقی و حکمی و خصوصاً عرفانی در گستره ی ادبیات ما این گونه بالیده و بر دیگر انواع ادبی سایه گسترده است، از همین جا سرچشمه می گیرد. سروده های شاعران عارف و متعهد در مسیر شرع و سنت کلام الله است؛ آن ها هدفی جز رستگاری و پیغام گزاری حق و اتصال خواننده و شعر به آن معبود یگانه ندارند و می خواهند از آن آتش عشق و معرفتی که به جانشان افتاده و این سوز و سازها و شوق و اشتیاق ها را برپا کرده است، اخگری نیز در جان طالبان بیفکنند.

داشت و شاعر مایه ی تفاخر قوم و قبیله بود. «سبعه ی معلقه» را به سبب همین اعتبار در مهم ترین و مقدس ترین مکان یعنی خانه ی کعبه که هم جایگاه بتان بود و هم مرکز تجمع تاجران و زایران، آویخته بودند. از این ها که بگذریم، شاعری اغلب اوقات با کهنات و حکمیت توأم بود. مفاخرات شاعرانه، در عصبیت ها، کشمکش های دائمی و مبارزات قبیله ای و تشدید یا تخفیف آن ها نقش عمده ای داشت. باید به این ها یک چیز دیگر را هم اضافه کرد؛ موضوع شعر جاهلی، ستایش جنگ بود و عشق جسمانی و کام جویی و شراب. شعر از آخرت بی خبر و طالب دنیایی بدبختی و -شاید بشود گفت- ابتدایی و محسوس بود، بدون و سواس های اخلاقی^۲».

پیامبر اکرم در جامعه ای که چنین سابقه ی ذهنی و فرهنگی از کلام و شعر دارد، به رسالت مبعوث می شود؛ با معجزه ای که بر پایه ی کلام استوار است. شاید به همین خاطر اعراب در ابتدا پیامبر را شاعر و قرآن را شعر تصور می کردند. اتهام شاعری به پیامبر (ص) با اتهام جنون همراه بود. مجنون به معنای متداول امروزی به فرد جنون زده اطلاق می شود اما در آن زمان، این گونه تصور می رفت که شاعران با نیروهای پنهانی که یکی از آن ها الهه ی شعر است، در ارتباط اند. به همین علت است که قرآن کریم هم اتهام شاعری و هم اتهام مجنون بودن را درباره ی پیامبر اکرم (ص) رد می کند: «و یقولون ائنا لتارکوا الهتنا لشاعر مجنون» بل جاره بالحق و صدق المرسلین. و می گفتند آیا به خاطر شاعر دیوانه ای خدایانمان را ترک گوئیم؟ نه، آن پیامبر حق را آورد و پیامبران پیشین را تصدیق کرد^۳. البته ایستادن قرآن در برابر شاعران سرگشته ای که به آن چه می گویند عمل نمی کنند، دلیل آن نیست که شعر و

«آخر، من تا این حد دلدارم که این یاران که به نزد من می آیند از بیم آن که ملول نشوند، شعری می گویم تا به آن مشغول شوند و اگر نه من از کجا شعر از کجا! والله که من از شعر بیزارم و پیش من از این بتر چیزی نیست...»^۱ این گفته ی مردی است که نه تنها از پرکارترین شاعران پهنه ی ادب فارسی که بی شک از استثناهای ادبیات جهان و یکی از شاعرترین شاعران سرزمین شعر است. کسی که از شعر و شاعری این گونه بیزاری می جوید و از آن بدتر چیزی نمی شناسد، شب و روزش را در سماع و وجد و شور و شیدایی سر می کند، دست می افشاند و پا می کوبد و خرقة درانی می کند و غزل پشت غزل می سراید. این تناقض گویی را چگونه می توان توجیه کرد؟

برای رسیدن به پاسخی سنجیده، باید ابتدا به جایگاه شعر در فرهنگ اسلامی و نحوه ی نگرش شرع مقدس به این مقوله پرداخت. مایه ی اصلی فرهنگ اسلامی کلام الله است؛ پس باید دید موضع قرآن کریم نسبت به شعر و شاعران چیست. صریح ترین موردی که قرآن کریم در مورد شاعران اظهار نظر کرده در سوره ی شعراست: «والشعراء یکتبهم الغاؤون» * اَمْ تَرَ اَنْتَهُمْ فِی کُلِّ وادٍ یُحِیْمُونَ * و اَنْتَهُمْ یَقُولُونَ مَا لَا یَفْعَلُونَ. گمراهان از پی شاعران می روند. آیا ندیده ای که شاعران در هر وادی سرگشته اند و چیزها می گویند که خود عمل نمی کنند؟^۲

باید دید که به چه دلیل قرآن در برابر شعرا چنین موضع خصمانه ای گرفته است. برای پاسخ گویی به این پرسش، می باید به تاریخ قبل از اسلام نگاهی بیندازیم. «در دوره ی جاهلیت شعر با زندگی اعراب آمیختگی تام و تمام

با وجود همه‌ی این‌ها، بسیاری از اهل شرع خصوصاً علما و فقها با مقوله‌ی شعر و شاعری میانه‌ای نداشتند و شاعری را دون مرتبه‌ی خویش می‌دانستند. آن چه را که بر فضای ذهنی جامعه‌ی دینی می‌گذشت، می‌توان به خوبی از تفسیر ابوالفتح رازی که در تفسیر آیه‌ی ۶۸ از سوره‌ی «یس» آورده است، استنباط کرد. «آن که گفت ما رسول خود را شعر نیاموختیم، او را شعر به کار نیاید... آیت رد است بر آنان که گفتند رسول الله -صلی الله علیه و آله و سلم- شاعر است و قرآن شعر است و عایشه گفت: كَان الشَّعْرُ ابْغَضُ الْحَدِيثِ الی رسول الله. گفت: رسول -صلی الله علیه و آله و سلم- در جهان دشمن تر نداشتی از شعر و در خبر است که رسول (ص) گفت: اگر شکم یکی از شما پر از ریم باشد، دوست تر دارم از آن که پر از شعر باشد.»^۶

مولوی در بلخ در محیطی که چنین نگرشی به شعر و شاعری داشتند، می‌زیست و به همین خاطر است که می‌گوید:

«در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ تر کاری نبود. ما اگر در آن می‌ماندیم موافق طبع ایشان می‌زیستیم و آن می‌ورزیدیم که ایشان خواستندی؛ مثل درس گفتن و تصنیف کتب و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر

ورزیدن ...»^۷

بی شک باید سپاس گزار کسانی بود-که به هر علتی- باعث شدند بهاء ولد و خانواده اش از بلخ هجرت کنند و در قونیه ساکن شوند تا چنین آتش فشانی از عشق و شور و مستی

پرورش یابد و هستی را از وجود خویش معطر سازد که بی وجود امثال مولانا جهان و هستی بی رونق و بی شور و شیدایی است. مولانا در قونیه تا زمانی که با خود است و هو شیار، زاهدی عاقل و سجداده نشینی باوقار است که حتی دامن خرغه اش را به متاع شعر نمی‌آلاید؛ چرا که خود را فقیهی می‌داند که شعر و شاعری دون مرتبه‌ی اوست اما هنگامی که هنگامه‌ی عشق وجودش را زیر و زیر می‌کند و اختیار از او باز می‌ستاند و خونسش را به جوش و خروش درمی‌آورد، ناگزیر از شعر بر آن رنگی می‌زند. زاهد با وقار شهر، شاعر ترانه گوی دیوانه و شی می‌شود که کودکان کوی به بازی اش می‌گیرند. در شعر و شاعری راه و رسم بی رسمی مستان و دیوانگان را برمی‌گزیند. نه برمی‌گزیند که کارش از اختیار گذشته است؛ به

گفتار و رفتار دیوانه و مست حرجی نیست؛ چون در آن چه می‌کند بی اختیار است و همین بی اختیاری حتی بار تکلیف را از او ساقط می‌کند. مولانا نیز زمانی به شعر دم می‌زند که بی خود و بی اختیار است. در آن هنگامه‌ای که

جلال‌الدین نامی به حقیقت در میان نیست و در دریای الوهیت و محبت حضرت دوست محو و فانی شده است؛ یعنی همان حال «مَا رَمِيْتُ إِذْ رَمِيْتُ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ» و آن گاه که تیر می انداختی، تو تیر نمی انداختی؛ خدا بود که تیر می انداخت...^۸

و مولوی شرح این حالت را در مثنوی چنین شیوا بیان می کند:

چون پری غالب شود بر آدمی
گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود
زین سری زآن، آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود
کردگار آن پری خود چون بود
روی او رفته پری خود او شده
ترک بی الهام تازی گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت
چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی
از پری کی باشدش آخر کمی؟^۹

این شیوه‌ی خود گم کردن همان روشی است که دیگر صوفیان به نام در شطحیات خود تجربه کرده اند. همان حکایتی است که حلاج را بر سر دار کرد؛ چرا که «ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ از این که گفתי عذر خواه تا خلاص یابی» حلاج گفت: کسی که گفت، گو، عذر خواه.^{۱۰}

و همان حکایت با یزید بسطامی است که «که یک بار در خلوت بر زبانش رفت که «سبحانی! ما اعظم شأنی» چون باز خود آمد، مریدان گفتند که شما چنین لفظی گفتید. شیخ گفت: خدای عز و جل - شما را خصم باد که اگر یک بار دگر بشنوید، مرا پاره نکنید. پس هر یکی را کاردی داد تا بار دیگر، اگر همان لفظ گوید، او را بکشند. مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت و اصحاب قصد کشتن او کردند. خانه را از با یزید پُر دیدند... اصحاب کارد می زدند؛ چنان بود که کسی کارد به آب می زد. چون ساعتی بر آمد، آن صورت خرد می شد، تا با یزید پدید آمد... اصحاب آن

حالت با شیخ گفتند. شیخ گفت: با یزید این است که می بینید؛ آن با یزید نبود...^{۱۱}

مولانا نیز در وقت سماع که معمولاً همراه با ترانه و غزل گویی است، دیگر در میان نبود. او بی او رفته و در جذبات دوست محو و فانی شده. این موضوع را بارها و بارها به صورت مختلف در اشعارش یادآوری می کند و بر آن تأکید می ورزد:

چو من خود را نمی یابم، سخن را از کجا یابم
همان شمع می که داد این را هم او شمع بگیراند
یا:

من خمش کردم ای خدا لیکن

بی من از جان من خروش آمد

یا:

ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی
گر تن زخم خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم
یا:

چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم

نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم

چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی

پنهان از او برسم، به شما جواب گویم

به قدم چو آفتابم، به خرابه ها بتابم

بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

بنابراین، ما در تحلیل شعر و شخصیت مولانا، باید تعاریف قالبی و از پیش ساخته‌ای را که از شعر و شاعری در ذهن داریم کنار نهیم؛ زیرا با عاشق و دیوانه‌ای خدایی روبه‌رو هستیم که هدفش نه شعر گفتن که بازگویی حالاتش بوده اما بیان حالات رنگ شعر به خود گرفته است.

او نمی نشیند تا شعر بگوید، کلمات را پس و پیش و جابه‌جا کند و به آن‌ها لعاب آرایه‌های ادبی بزند. او به جان آمده‌ای است که همه‌ی هستی برایش پیراهن تنگی است چه رسد به ظرف الفاظ و قالب‌ها:

قافیه و مغلفه را گو همه سیلاب بیر

پوست بود، پوست بود در خور مغز شعرا

بَرده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان

مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا

آینه ام آینه ام مرد مقالات نیم

دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
یا:

چو بیدار باشم بود هوشم او

چو خوابم ریاید به خواب اندر او

چو جویم برای غزل قافیه

به خاطر بود قافیه گستر او

به این ترتیب، مولوی حساب خود و شعر خود را از خیل کثیر شاعران لفظ پرداز، جدا می کند. صورت و ظرف شعر و پرداختن به آن را در خور شعرایی می داند که مغز و معنارها کرده و به پوست آن چسبیده اند. آن‌ها شعر را برای پرور شدن نفس می گویند اما او با سلوکی سخت و طاقت سوز به مدد عشق از نفس و هوا رسته است و از تبعات و عوارض آن - که یکی هم صورت سازی و لفظ پردازی است و جان‌الستی را در تنگنای عروض و قافیه و دیگر صنایع شعری زندانی کردن - رسته است.

رستم از این نفس و هوا، زنده به لا، مرده به لا
زنده و مرده، وطن نیست به جز فضل خدا
رستم از این بیت و غزل، ای شه سلطان ازل
مفتعلن، مفتعلن، مفتعلن کشت مرا

به همین لحاظ، شعری که بن مایه‌ی آن ارضای نفس است و «من» سرکش شاعر در آن «هل من مزید» می طلبد، هر چند که استادانه و زیبا سروده شده باشد، نه تنها مایه‌ی تفاخر او نیست که از آن تبرا می جوید:

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زرم

هست مرا فن دگر، غیر فنون شعرا

شعر جو ابری است سیه، من پس آن پرده نهران

ابرسیه را تو مخوان ماه منور به سما

تازمانی که این حال مستی و بی خبری ادامه دارد، مولوی شعر بی خودانه و مستانه اش را می خواند اما همین که هوشیاری و حضور به هر نحوی جلوه می کند سرودن را رها می سازد و در خاموشی ماوا می گزیند.

خامش کن و حیران نشین، حیران حیرت آفرین
پخته سخن مردی ولی، گفتار خامت می کند
بس کن، رها کن گفت و گو، نی نظم گونی نثر گو
کان حیل ساز حیل جو، بدو کلامت می کند
یا:

نیست شو و واره از این گفت و گوی

کیست کزین ناطقه وارست، نیست

با وجود این که مولوی از پر کارترین شاعران ادب فارسی است اما به جهتی که گفته شد، از گفتار هوشیارانه تن می زند و اصولاً تخلص «خاموش» را به همین جهت در بعضی از غزلیات خود می آورد:

من خمش کردم ای خدا لیکن

بی من از جان من خروش آمد

یا:

ای خمشی مغز منی، پرده ی آن نغز منی

کم تر فضل خمشی، کش نبود خوف و رجا

مرد سخن را چه خبر از خمشی هم چو شکر

خشک چه داند چه بود، تر لالا، تر لالا

من خمشم خسته گلو، عارف گوینده بگو

زان که تو داوود دلی من چو کهم رفته ز جا

یا:

بس کن و خاموش مشو صد زبان

چون که یکی گوش نیآورده اند

گفتنی است که مولوی گاهی یکی از علل

رغبتش را به سرودن، عشق و علاقه ای ذکر

می کند که به ندیمان و دوستانش دارد. همین

موضوع را در غزلی یادآور می شود:

تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی

همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش

تو دهان را چو بیندی خمشی را بپسندی

کشش و جذب ندیمان نگذارند خموش

و از یاد نبریم که به نظم در آمدن مثنوی نیز

به همت عالی و اصرار ضیاء الحق،

حسام الدین و عشق و علاقه ای که مولانا به او

دارد شکل گرفته است:

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی

که گذشت از مه به نورت مثنوی

همت عالی تو این مرتجی

می کشد این را خدا داند کجا

مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای

گر فزون گردد تو اش افزوده ای^{۱۲}

شیوه ای که مولانا در سرودن مثنوی در

پیش گرفته، با آن روش بی خویشتنانه ای که تا

این جا مورد بحث بوده، متفاوت است.

شیوه ی مستانه راه و روش غزل است اما سبک

و سیاق مثنوی همان است که قبل از او سنایی

در حدیقه و عطار در مثنویات خود به عنوان

پیش کسوت تجربه کرده اند. این شیوه آن حالت

مستی و بی اختیاری را کم تر دارد اما با در

آمیختن شعر با کلام الله و احادیث و سخنان

اولیا و شرح زندگی آنان، در حقیقت حکم

تفسیر و شرح آیات و احادیث را به خود

می گیرد. شیوه ی یاد شده با تجربه های ذوقی

و اسرار و حقایقی که از راه کشف و شهود

سلوکی این شاعران رخ نموده، همراه

می شود.

آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن

جان را ازو خالی مکن، تا بر دهد اعمال ها

بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها

بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها اجمال ها

گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر

کز ذوق شعر آخر شتر، خوش می کشد تر حال ها

این نوع شعر «در حقیقت بیان اسرار و رموز

است. اسرار و رموزی که شاعر نه از راه عقل

بلکه از راه دل و در نتیجه ی قرب به حق و انس

با کلام الله بدان می رسد. در چنین شعری که

است شاعر به بیان عجایب عالم خلقت

می پردازد:

شعر اگر حکمت بود طاعت بود

قیمتش هر روز و هر ساعت بود (عطار)

در واقع کاری که برای موجه نمودن این

شعر باید کرد این است که نشان دهیم، چنین

نسبتی میان شعر و کلام الله یا وحی محمدی

می تواند وجود داشته باشد.^{۱۳}

مولانا تار و پود مثنوی را چنان با وحی

و شرع و حالات و سخنان اولیاء الله در هم

می تند که این کتاب به حق قرآن پارسی لقب

می گیرد.

مثنوی ما دکان وحدت است

غیر واحد هر چه بینی آن بت است

آب حیوان خوان مخوان این را سخن

روح نو بین در تن حرف کهن^{۱۴}

صورت برای او بی اهمیت است؛ چرا که

قصد او شعر گویی به شیوه ی شعرای مرسوم

نیست بلکه آن چه از عالم غیب بر دل او ریخته

می شود به طریق ترجمانی با در آمیختن

حکایات و تمثیل ها به شیوه ی قرآن کریم که به

گوش خلق شیرین تر است، با یاران در میان

می نهد و در این راه چه باک که گاه قالب را

بشکند و قافیه ها را به زعم قافیه اندیشان،

نادرست به کار گیرد؛ چرا که «قدرت می

بشکند ابرق را».

این سخن چون پوست، معنی مغز آن

این سخن چون نقش و معنی هم چو جان

پر ز نقش لفظ های مثنوی

صورتش ضال است و هادی معنوی

در نبی فرمود کاین قرآن ز دل

هادی بعضی و بعضی را مضل

من ز شیرینی نشستم رو ترش

من ز پری سخن باشم خمش

گر ز اسرار سخن بویی بری

من سخن گویم چو زر جعفری

و اندرونم صد خموش خوش نفس

دست بر لب می زند یعنی که بس^{۱۵}

پی نویس:

۱- فیه ما فیه، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات

امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۸، ص ۷۴.

۲- قرآن کریم، ترجمه ی عبدالحمید آیتی، سوره ی شعرا،

آیه های ۲۲۴ تا ۲۲۶.

۳- هویت ایرانی و زبان فارسی، شاهرخ مسکوب، ص ۴۲.

۴- سوره ی صافات، آیه های ۳۶ و ۳۷.

۵- المیزان، ج ۱۵، ص ۳۳۸، به نقل از مجله ی شعر،

شماره ی ۱۶، ص ۱۱.

۶- تفسیر ابوالفتح رازی، ج ۴، ص ۴۱۷ و ۴۱۸.

۷- فیه ما فیه، ص ۷۴.

۸- سوره ی انفال، آیه ۱۷.

۹- مثنوی معنوی، دکتر محمد استعلامی، دفتر چهارم.

۱۰- تذکره الاولیا، تصحیح دکتر استعلامی، ص ۵۹۰.

۱۱- همان، ص ۱۶۷.

۱۲- لب لباب مثنوی، مولانا ملاحسین کاشفی، ص ۳۶.

۱۳- مجله ی معارف، شعر حکمت، نصرالله پور جوادی،

دوره ی پنجم، شماره ی ۲، ص ۴۲.

۱۴- لب لباب مثنوی، ص ۲۹.

۱۵- چنگ مثنوی، به انتخاب دکتر اسدالله مبشری، صص

۲۰۰ و ۲۰۱.